

پوهندوی شیاغفوری



افغانستان نمی میرد

داستان حقیقی

ساعت ۷ صبح روز شنبه ۲۴ جوزای سال ۹۳ است . نسیم ملائمی با برگ درختان در نجوا و بازیست. پرندگان مست در پروازند . گرمای دلپذیر ولسوالی «تنی» را نوازش میدهد. صف طویلی از مردم در مقابل دروازه دخولی اداره رأی دهی مرکز « تنی » از

مربوطات جنوبی افغانستان که دو ساعت بعد آماده جمع آوری رأی از رأی دهندگان میشود، تشکیل شده است. مردم آگاهانه اولین باریست باور دارند که میتوانند تصمیمی در تعیین سرنوشت آینده و انتخاب رئیس جمهور کشور داشته باشند. ازینرو از دل و جان حاضر شده اند تا وطن شانرا از پرتگاه نیستی بجانب هستی بکشانند.

صف آهسته، آهسته طویل تر میشود خانواده "جواز خان" هنگامیکه به مرکز رأی دهی میرسند مجبورند در اخیر صف بسیار طویل اخذ موقع نمایند. "جواز خان" به خانواده اش میگوید که یکبار به اول صف میرود ببیند کی در اول صف قرار دارد؟ او در آنجا در اول صف چند جوان شوخ را میبیند که از همه اولتر شاید در تاریکی صبح وقت آمده باشند. جوانان وقتیکه پریشانی "جواز خان" را متوجه میشوند میپرسند که: خیریت است "جواز خان"! او جواب میدهد آدم نزد شما خواهش کنم که اگر ممکن باشد خانواده مرا اجازه بدهید که از آخر صف به اول صف بیایم زیرا ما کار واجبی داریم. جوانان از مستی و جوانی بلند، بلند خندیدند و زباندان ترین آنها برای او گفت: شما همیشه نشان میدادید که نسبت به دیگران، وطن دوست تر هستید. چه شد که حالا میخواهید زودتر از دیگران رأی بدهید و عاجل پی کارتان بروید؟

"جواز خان" که رنگی در رmq نداشت ناگهان چهره اش از شرم سرخ شد و در برابر خنده ها و تمسخر جوانان شوخ طبع بسیار با آهستگی و خجالتی گفت: معذرت می خواهم .

او دوباره آرام بجای اولی اش برگشت. تبصره ها در بین مردم در صف پچ، پچ کنان بیشتر شد هر که تبصره داشت کسی میگفت:

— ای خواهش "جواز خان" کار خوب نبود. کسی هم میگفت "جواز خان" آدم نمونه بود هیچگاه چنین کاری بدی نکرده بود. چرا امروز تمام خانواده او سکوت اختیار کرده اند، گپ نمیزنند. تبصره ها بگوش "جواز خان" میرسید ولی او زبان باز نمیکرد. "جواز خان" گاهی به آسمان آبی «تتی» میدید و آرامش آسمان را زیر سؤال میبرد. پاهایش سستی میکرد بزمین نشست سنگچل ها را با پنجه هایش نوازش میداد و گاهی هم به کمک خیالش به طواف افغانستان میرفت و گوشه های وطن را دور میزد، خانه های فقرا، بدبختی ها، نیستی ها، زورگویی ها، بی عدالتی ها، نا آرامی ها، همه و همه قلب او را

بیشتر فشار میداد، یکی از جوانان که نزدیک شان قرار داشت گفت خاله جانم «تندار» (در زبان پشتو به خانم کاکا «تندار» خطاب میکنند) با شما نیامدند، خیریت است؟ "جواز خان" با صدای شکسته گفت: نخیر، نیامده دخترم "دریم گلی" نا جور بود و مادرش مجبور شد در خانه بماند.

وقتی اسم "دریم گلی" را بر زبان آورد در سینه اش تنگی عجیبی را احساس کرد، نفس کشیدن برایش سخت شده بود مگر باز هم آرامشش را از دست نداد. درین هنگام چشمش را عقاب بلند پروازی در دل آسمان آبی «تتی» بخود جلب کرد. هنوز در تفکراتش غرق بود که شور و هلهله از مردم بلند شد، زیرا مأمورین مرکز رأی گیری پیدا شدند. آنها به همه سلام متقابل میکردند. یکی از آنها دروازه مرکز رأی گیری را باز کرده از همه اهالی خواهش کردند تا شروع رأی گیری حوصله داشته باشند ما بزودی همه چیزهای ضروری را آماده میکنیم و ان شاء الله بموقع رأی گیری را آغاز خواهیم کرد. پاسی گذشته بود که یکی از مأمورین رأی گیری دروازه را کاملاً باز کرد و تقاضا نمود تا به رعایت نوبت در کمال صمیمیت داخل مرکز رأی گیری شوند و رأی خود را در صندوقها برای کاندید مورد نظر شان باندازند.

رأی گیری در فضای بسیار صمیمی انجام شد و به پایان رسید. "جواز خان" با فامیلش که پدر و مادر و دیگر وابستگانش بود نزد پاسوال و ملک رفتند. "جواز خان" در گوش ملک چیزی گفت که کسی متوجه نشد اما چشمان ملک بسیار مضطرب و متعجب شده امر کرد که پاسوال متوجه مأمورین رأی گیری باشند اما دیگران که مؤظف کار نیستند به خانه "جواز خان" بروند. همه به آنجا رفتند و در برابر دروازه "جواز خان" منتظر ماندند وقتی خانواده "جواز خان" داخل خانه شدند غریو گریه از داخل خانه بیرون شد. زنی پیچه سپیدی از خانه "جواز خان" بیرون آمد و برای پدر "جواز خان" گفت: تا شما برگشتید ما همه چیز را آماده ساخته ایم. آنها هنوز ایستاده بودند که آمد، آمد مردم زیاد میشد. هنوز ساعتی نگذشته بود که جنازه را بروی چارپایی بیرون آوردند مهمه در بین مردم بالا گرفت و در غریو شیون زنان و جوانان جنازه را به گورستان منطقه رسانیدند.

بعد از ادای نماز جنازه، هنگام دفن کردن، ملای منطقه خطبه را خواند و فاتحه را پایان داد.

مهمان ملک که از مرکز پکتیا آمده بود نزد برادر "جواز خان" رفته پرسید: چه شد و این جنازه کی است چرا چنین شد من که نمیدانم شما که در میدان رأی گیری حضور داشتید این حادثه آیا ناگهانی اتفاق افتاد؟

در منزل محقری در یکی از قریه های ولسوالی "نتی" طفلی در بستری آرام خوابیده است. با لباس سبز و چوری های سرخ. با چشمان بادامی و مستش که دیگر بسته شده است. "دریم گله" یا گل سوم، او سومین طفل "جواز خان" و خانمش است. در وقت تولدش او را پدر و مادر (دریمگلی) نامیدند. ولی نمی دانستند که این گل بیشتر از هشت بهار زندگی را نمی بیند و در بهار سال ۱۳۹۳ میتواند فقط تا بیست و سوم جوزا هوای تازه قریه را تنفس نماید. و مانند هر گلی خیلی زود به خود بپیچد و جهان را با همه زیبایی ها و زشتی هایش رها نماید.

دیشب "دریم گله" از درد شکم میگریست، و مادرش با محبت شکمش را با یک دست میمالید و با دست دیگر اشکهای پاک دخترش را که چون مروارید لغزان بود پاک میکرد، ولی او خود هم از درد طفل معصوم و بیچارگی خودش آرام، آرام اشک میریخت. داکتر که از قریه دور آمده بود "جواز خان" تا بیرون او را بدرقه کرد. مادر کلانش ادویه سفارش شده ای داکتر را به نوه اش داد. وقتی مادرش به یاد می آورد که عده از اطفال قریه نیز در اثر شکم دردی جهان را وداع گفته اند، به خود میلرزید و نمی خواست بیشتر از آن در این باره فکر کند. غرق در همین افکار بود که خشویش دست خود را به چشمان "دریم گله" برد تا آنها را برای ابد ببندد. با بستن چشم بینور "دریم گله" دنیا در چشمهای مادر و پدر نیز تاریک شد. طفل هشت ساله شان به مرضی که در موجودیت یک شفاخانه قابل علاج بود و صرف با دور ساختن روده اضافی ملتهب اپندکس، میتوانست او بار دیگر خنده کند، مستی کند، بدود و پدر و مادرش را با آواز کودکانه اش صدا بزند و آنها را در آغوش بگیرد. شاید میتوانست گاهی از قریه اش به ولسوالی «نتی» برود و از آنجا به ولایت خوست و درس بخواند. شاید میتوانست به کابل برود و تحصیلات عالی اش را به

پیش ببرد. شاید میتوانست روزی برای مردم خویش که گاهی در زیر بم و گاهی هم در زیر باران راکت زندگی کرده است، خدمتی انجام دهد. شاید بعد از آبادی زادگاه اش مردان قریه اش برای بدست آوردن پولی به خاطر کار کردن به کشور های عربی مجبور به رفتن نمی شدند و شاید مادر ها در بودن شوهران به کنار شانخوشبخت تر زندگی میداشتند. شاید اطفال یتیم و یسیر به عوض وهم و ترس، دنیا را زیبا میدیدند و به روی زندگی میخندیدند. ولی هیئات که نه این شد و نه آن. ریشه های که "دریم گل" را با زندگی وصل مینمود، برای همیشه قطع شدو حالا فقط یکجا میتوانست آرامگاه او باشد، زمین نمناک و گور تاریک.

"جواز خان" از غصه میخواست فریاد بزند، اشکهایش روی و ریشش را می شستند، ولی او در روی فرش های نمدین اطاق بی اراده قدم میزد. به راست و چپ، به طول و عرض. او فکر میکرد که حالا چه باید بکند. به زودی افکارش را جمع نمود، خود را به طرف زمین خم نموده و بالای زانو هایش کنار بستر دختر عزیزش نشست. چشمان اشک آلودش را فقط به طرف "دریم گله" دوخت و با آواز پر از بغض و آهسته به سخن گفتن آغاز کرد:

- حالا در غم بزرگ ما غم دیگری افزوده شد. مگر اندوه خانه بزرگ ما بزرگتر از غم خانه کوچک ما نیست؟ فردا بیست چهارم جوزا است و سرنوشت همه ملت ما تعیین میشود. اگر مردم قریه از مرگ جگرگوشه ما خبر شوند، فردا همه مصروف تکفین و تدفین خواهند شد و کسی وقت برای رأی دهی نخواهد داشت. شرکت آنها در غم ما باعث خرابی انتخابات سرنوشت ساز مردم عذاب کشیده منطقه ما خواهد شد. شاید همین چند رأی برای همه مردم افغانستان سرنوشت ساز باشد. شاید صلح بیاید، شاید دولت آینده بتواند ما را هم به حیث اولاد بپذیرد و در منطقه ما شفاخانه ای آباد کند که باز مادر و پدری در غم طفلش در آتش ماتم نسوزد. دیگر داد و فغان بس است و برای یک روز دیگر دندان بر جگر میگذاریم. و فردا دختر را دفن خواهیم کرد. بگذارید یک شب دیگر او نیز با ما باشد.

خانمش میخواست چیزی بگوید ولی "جواز خان" با چشمان ملتمس به او و بعد به مادر سر سفیدش نگاهی کرد. هر سه با چشمان نمناک یکی به دیگری نگریستند و با حرکت

چشم تصمیم او را تأیید کردند. ولی دلی که بگیرید باید راهی برای سرزیر شدن اشکهایش داشته باشد. چشمان هیچ یک آنها خشک نشد ولی آواز های شان خاموش شده بود. شب با همه سنگینی و سیاهی اش گذشت. فردای آن شب روز آفتابی بود. "جواز خان" تمام اعضای فامیل را بار دیگر جمع کرد و با آواز مصمم گفت:

- ببینید امروز روز من، روز تو و روز او نیست، بلکه روز «ما» یعنی روز افغانستان است. دخترک ما مُرد ولی افغانستان ما زنده است. افراد برای مرگ زاده میشوند، ولی ملت باید نمیرد. در مدت سی سال برادران، بهترین دوستان، خواب ها و آرمانهای قربانی همین یک روز شده است، که ملت خودش زعیم اش را انتخاب نماید. بیائید که امروز صدای خود را با صدای قوم و ملت خویش یکجا نمائیم. درد خویش را در درد قوم و ملت خویش فنا بسازیم. امروز روز زندگی است، روز تغییر است. غم ها و رنج های زیادی را تحمل نموده ایم، بیائید که همه برای یک تغییر بزرگ به رأی دهی برویم. تا "دریمگلی" های دیگر ما در آینده قربانی نداشتن شفاخانه ها نشوند.

در بین مردم که از راه های دور و نزدیک برای جنازه آمده بودند همان چند نفر جوانیکه که در هنگام رأی دهی در صف اول با "جواز خان" شوخی کرده بودند، بسیار پریشان با چهره های رنگ پریده نیز پیدا شدند. آنها راساً به نزد "جواز خان" رفتند و با اظهار ندامت گفتند چرا برای ما نه گفتی! درد شما درد ما ست. "جواز خان" دست بروی آنها کشیده گفت با این کار تان هزاران درد من و وطنمرا مرهم گذاشتید. آفرین بر شما جوانان.

همان جوان شوخ که تمسخر کرده بود، با بوسیدن دست "جواز خان" گفت: طفل تو دیروز فوت شده و تو تمام شب را با غم صبح کردی، امروز با اعضای خانواده بر ایرای دادن آمدی. آفرین به عظمت تو، مرحبا به عشق و محبت تو، و سلام به انسانیت و افغانیت تو. دخترک تو در کنگره بلند از بهشت جا گرفته است و از داشتن پدر مثل تو افتخار خواهد کرد. بیشتر سخن زده نتوانست زیرا گلویش را بغض گریه نگذاشت و در حالیکه اشکهایش را پاک میکرد چهره اش را از نظر دیگران پنهان کرد.

پایان